

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و چهارصد و هشتاد و پنجم





آقای علی از تهران



بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان
ابیاتی از برنامه ۹۳۳

همچو مستی کاو جنایت‌ها کند
گوید او: معذور بودم من ز خود
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵

گویدش لیکن سبب ای زشتکار
از تو بُد در رفتنِ آن اختیار
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶

بی خودی نآمد به خود، تُش خواندی
اختیارت خود نشد، تُش راندی
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷

ما نمی توانیم چیزی را گردن کسی بیندازیم، ما نمی توانیم دیگران و زندگی را مقصر کنیم، ما نمی توانیم مثل یک مست، خرابکاری کنیم و بگیم دست خودم نبود. ما متوجه شدیم که من ذهنی هستیم و علت خرابکاری و درد و رنج ما عقل قلبی ما است که بر اساس خواستن و بیشتر داشتن و ترس کار می کند. علت تمام درد ما، خود ما هستیم که برای خود کافی نیستیم و از زندگی کردن با عقل زندگی ترس داریم و زندگی را در پول زیاد و داشتن چیزهای بیرونی می دانیم و از تنهایی ترس داریم و می خواهیم دیده شویم و به چشم بیاییم و جلب توجه کنیم و همین دنیا را به درد می کشاند.

پس علت درد فردی و جمعی ما خواسته های من های قلبی ما است، باورها و تعصبات من قلبی ما است. اگر در بیرون و اخبار درد و رنج می بینیم، نمایشی از درون ما است که در جاهای مختلف زمین به ما بازتاب می شود.

انسان من ذهنی حتی به خانواده خود رحم ندارد و یا از ناآگاهی خانواده خودش نمی گذرد و گذشت ندارد، حال چه برسد به دیگران و ملت های غریبه. پس بیاییم از خود شروع کنیم و خود را مشاهده کنیم تا به تغییر جهان کمک کرده باشیم.

پس هنر آمد هلاکت خام را
کز پی دانه نبیند دام را
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

با هر چه که داریم نباید خودنمایی و بزرگ بینی داشته باشیم و یا به هر چیزی که داریم اگر بچسبیم درد می کشیم و همیشه ترس نداشتن و از دست دادن داریم و بنابراین لحظه حال و سکوت ذهن را از دست می دهیم و رنجور و پریشان و دردمند می شویم، پس هر چیز را اگر دام ببینیم به آن نمی چسبیم.

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندرِ اتَّقُوا
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹

اختیار ما وقتی درست است که بتوانیم گذر کنیم و به هیچ چیز نچسبیم، چه چیزهای بیرونی و آدمها و مادیات و شهوات، چه باور و تعصب و دانش. اگر نتوانیم گذر کنیم و پذیرش و گذشت نداشته باشیم، در دام حرص و خشم و شهوت و اعتیاد و جر و بحث و منفی بافی و دشمن بینی خود ذوب و تلف می شویم.

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
دور کن آلت، بینداز اختیار
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰

پس تا وقتی که هشیار و گوش بزنگ و پرهیزکار و پذیرش‌گر نشدیم، بهتر است با عقل کسانی پیش
برویم که به خدا و زندگی وصل هستند و سکوت و سکون و سبک‌بالی را زندگی می‌کنند و از جنس عشق
و صلح هستند.

حکمِ حق گُسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریقِ انبساط

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

ما از جنس زندگی و خدا و عدم هستیم ما از جنس بی نهایت هستیم، از جنس آسمان بی نهایت هستیم، هر چه که پیش آید، هر چه با آن برخورد می کنیم، چه به ظاهر مطلوب و نامطلوب، باید فضا باز کنیم، باید با صبر و سکوت به آن نگاه کنیم، باید با هشیاری و درد هشیارانه به ورای آن برویم، به ورای جر و بحث، به ورای خشم و ستیزه، به ورای شهوات و حرص و طمع، به ورای دشمن بینی و خود کم بینی، به ورای خودنمایی و یا شکست دادن دیگران.

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

ما برای تغییر کند عمل می‌کنیم، این به علت داشتن من ذهنی است. ما شاید راه درست را از دیگران دیده باشیم، که مقاومت و قضاوت و اعتیاد و چسبیدن و کنترل کردن و حرص زدن، باعث جدایی از اقیانوس بی نهایت کائنات می‌شود و در درد و رنج زندگی می‌کنیم، اما باز هم بعد از مدتی اگر راه بزرگان را ادامه ندهیم و صبر و پرهیز و هشیاری و گوش بزنگی را حفظ نکنیم و شکر و پذیرش و رضایت و گذشت و پرهیز و توکل را تمرین نکنیم، من ذهنی بزرگ و پر قدرت سرجایش می‌ماند.

پس ما باید با زندگی همکاری کنیم و اگر نقصی را به ما نشان داد، آن را شناسایی کنیم و با اعتراف، به خود خدا آن را تحویل بدهیم و بار سنگین درونی را خالی کنیم، تا جایی که سبکی و آرامش و سکوت ذهنی را تجربه کنیم.

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری اش، در گور کرد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹

اگر فکر کنیم همه چیز به جبر مربوط است و ما غیر قابل تغییر از درد و رنج به آرامش و سکوت هستیم، یعنی نمی‌خواهیم تسلیم شویم و خود را به زندگی بسپاریم و با همین لجبازی و مقاومت خود را تلف می‌کنیم. ما اگر به اقیانوس بی نهایت برنگردیم تلف می‌شویم، برگشت به اصل اول و خالی کردن بار سنگین چیزها از درون ربطی به جبر و موقعیت جغرافیایی و خانواده و پول و شهرت نداشتن و ظاهر و قدرت ندارد. همه اینها بازی‌هایی است تا ما زنده شویم به اصل خداگونه خود، همچون بزرگانی که در شرایط مختلف و حتی شرایط سخت به اصل خود پی بردند.

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۰

ما زنده دل و روشن و نورانی به دنیا وارد می شویم و خود را کم کم با چسبیدن به چیزهای این جهانی از مادیات و آدم‌ها تا باورها به درد و رنج تبدیل می کنیم و نور و هشیاری درونی که تکه‌ای از خداوند و زندگی است را خاموش می کنیم.
علت رنج ما همین است، زیرا برخلاف قانون کائنات عمل می کنیم و نظم را با عقل خود خراب کردیم و شادی بی سبب را فراموش کردیم و برای خود کافی نیستیم و ارتباط خود را با خدا و بزرگان حقیقی که به خدا وصل هستند از دست دادیم و در راه حرص و طمع و شهوت و قدرت و باورها و حسرت‌ها و حسادت‌ها، گم کردیم.

مرغِ جذبه ناگهان پَرْد ز عَش
 چون بدیدی صبح، شمع آنگه بگُش
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

زندگی ما را جذب خودش می کند، البته با کمک خود ما، با پرهیز و سکوت و سکون و صبر و عدم قضاوت و عدم مقاومت و عدم دشمن بینی، هشیاری ما از زیر انبوهی درد و رنج و شهوت و افسردگی و حسرت و ناله به طرف خدا و زندگی پرواز می کند، به عبارتی وظیفه ما تسلیم است، تا زندگی ما را جذب کند و ما را از این وضعیت سنگین و تیره نجات دهد.

وقتی زندگی ما را تغییر دهد و چشمان ما را روشن کند و تیرگی ما را روشن کند، از صبح که بیدار می شویم، زندگی را زیبا می بینیم، توکل صددرصد پیدا می کنیم و هر چه که پیش میاد را می پذیریم و به ورای آن می رویم و دیگر به این درک می رسیم که افکار پشت سر هم و نمایش افکار ذهنی را نادیده می گیریم و هر حس و حالی که ذهن می دهد را با هشیاری پشت سر می گذاریم و در چیزی گیر نمی کنیم.

چشم‌ها چون شد گذاره، نورِ اوست
 مغزها می‌بیند او در عینِ پوست
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱

با تعهد و پرهیز از همانیدگی‌ها و کشیدن کمی درد هشیاران، به ورای هر اعتیاد و شهوت و حرص و حسادت و هیجانی می‌رویم، و این یعنی زندگی ما را تغییر می‌دهد و ما را از جنس قلبی و توهمی و ذهنی به جنس عدم و شادی بی‌سبب و سبک‌بالی تغییر می‌دهد. همین روند باعث می‌شود با دیگران ستیزه و جنگ و حسادت و رقابت راه نیندازیم، باعث می‌شود، زندگی را در هر لباس ببینیم و هر چیز و هر کس را به خدا و زندگی بسپاریم، تا زندگی عقل و فکر درست را نشان ما دهد.

بیند اندر ذرّه خورشیدِ بقا
بیند اندر قطره کُلّ بحر را
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲

انسان عدم بین و تسلیم، در کل زندگی، عقل بی نهایت خدا را می بیند، او دیگر اتفاقات را جدی نمی گیرد و یا فریب اعتیادها و شهوات و حسرت ها و کینه ها و کمبود ها و نقص ها را نمی خورد، او برای خودش کافی است و در هر شرایط به زندگی ادامه می دهد و از فرصتی که روی زمین به او دادند، تا بازی زندگی را تماشا کند، سپاسگزار است.

بنابراین برای او کوچک و بزرگ معنا ندارد، هر چیز برای او نشان خدا را دارد، و یک درخت کوچک و یا یک جنگل را یکی می‌داند، او خانه ای کوچک و یا بزرگ را یکی می‌داند، او ایرانی بودن و یا اروپایی بودن را یکی می‌داند، او زن و مرد را یکی می‌داند، او اتفاقات به ظاهر بد را هم با عقل زندگی پشت سر می‌گذارد و با عقل جوگیر و خودنمای خودش، دخالتی نمی‌کند.

انسان تسلیم به نقطه‌ای می‌رسد که در هر قدم تسلیم و سکوت و توکل و صبر و پرهیز را انتخاب می‌کند و بازی زندگی را به خود زندگی واگذار می‌کند. او هیچگاه بر اساس تعصبات و باورهای خود نمی‌جنگد. اگر هم به داد مظلومان برود، بر اساس عقل زندگی است، نه بر اساس تعصبات و خشم و نفرت و خودنمایی و کینه و می‌دانم.

با سپاس از همه
علی از تهران



خانم لیلا از استرالیا



سلام خدمت شما و همه همراهان عاشق،

یار بد چون رست در تو مهر او

هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۴

برگن از بیخش که گر سر بر زند

مر ترا و مسجدت را بر کند

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵

حضرت مولانا می فرمایند از یار بد فرار کن که اگر در تو رشد کند هم جسم تو را بیمار می کند و از بین می برد و هم هوشیاری حضور تو را می دزدد و زندگی تو را به درد تبدیل می کند. اصلاً این یار بد کیست یا چیست؟

بزرگترین یار بد منِ ذهنی خودمان است که با آن می‌نشینیم و در فکرهای پشت سر هم، به گذشته و آینده می‌رویم و درد تولید می‌کنیم. به فکر اینکه دیگران آن چیزی که می‌خواستیم به من ندادند، رنجشی از کسی داریم و هنوز به آن فکر می‌کنیم.

تجربه‌ای از این یار بد که منِ ذهنی خودم هست را با شما به اشتراک می‌گذارم. چون پرستار هستم درد و بیماریهای جسمی و روانی بسیاری را می‌بینم و می‌شنوم و این دیدن درد انسانها و شنیدن دردهایشان به من درد می‌داد. گاهی به اتاق کارم می‌رفتم و برایشان گریه می‌کردم و این کار مرا خالی از انرژی می‌کرد. یک روزی که جایی در خارج از محل کارم بودم، خانمی بدون اینکه من حرفی بزنم شروع به گفتن از دردهایش کرد که انگار تمامی نداشت و بعد از رفتن آن خانم آن قدر خالی شده بودم که تا چند ساعت حالم بد بود.

چند روزی از آن موضوع گذشت و من متوجه چیزی شدم. متوجه شدم که من به جای اینکه فضا را باز کنم قربانی اتفاق می‌شوم. و درون خودم شروع به ستیزه و قضاوت می‌کنم که این شخص چه می‌گوید؟ چرا اینقدر از درد می‌گوید؟ نمی‌خواهم بشنوم. من بجای اینکه فضا را باز کنم، تسلیم باشم و ناظر افکار خودم و ناظر بر اتفاق شوم، قربانی اتفاق می‌شدم و برای همین به درد می‌افتادم.

یاد گرفتم که وقتی بصورت اتفاقی یا در محل کار در شرایطی قرار می‌گیرم که کسی از درد سخن می‌گوید باید فضا را باز کنم و در عین ناظر بودن تسلیم بمانم تا آن درد را جذب نکنم. بله این یار بد درون خودم بود که مرا به درد می‌کشاند و زندگی زنده این لحظه را می‌دزدید. و به جسم و روح من صدمه می‌زد.

و درس دیگر این بود که حتما من هم به دیگران درد می‌دهم که درد را جذب می‌کنم. و وقتی دقیق‌تر شدم متوجه شدم بله من هم به دیگران به نحوی درد می‌دهم.

چونک دندان تو گرمش در فتاد
نیست دندان برگنش ای اوستاد
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۳۵

این من‌ذهنی یک دندان گرم خورده است که فقط بدنبال این می‌گردد که درد را بگیرد و درد بدهد تا زنده بماند. ولی حقیقت این است که ما همانند درختی هستیم که هم شاخه‌های خوب و سالم داریم و هم شاخه‌های خراب یعنی هم هوشیاری جسمی در ما هست هم هوشیاری حضور و بسته به اینکه چقدر شاخه‌های خراب را از بیخ برمی‌کنیم درخت وجود ما با هوشیاری حضور رشد می‌کند و میوه حضور می‌دهد.

منِ ذهنی آبِ هوشیاری حضور ما را می‌مکد تا شاخه‌های خراب را حفظ کند. اما تنها چاره این است که شاخه‌های خراب یعنی منِ ذهنی را از بیخ برکنیم تا رها شویم. پس هر چیزی که به ما درد می‌دهد را باید شناسایی کنیم و بیندازیم تا در نهایت آن شیرینی حضور را بچشیم.

آب هُش را می‌کشد هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سویِ ثمار؟
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۵

هین بزن آن شاخ بد را خُو کنش
آب ده این شاخ خوش را نو کنش
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۶

هر دو سبزند این زمان آخر نگر
کین شود باطل از آن روید ثمر
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۷

آب باغ این را حلال آن را حرام
فرق را آخر بینی، والسَّلام
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۸

پس باید با فضاگشایی فقط کشت اول را که خداوند کاشته آب دهیم که در انتها همین کشت است که می‌روید و هر چیزی که با من ذهنی کاشته‌ایم فاسد است و از بین می‌رود پس بهتر است خودمان آنها را از بیخ برکنیم.

با سپاس، لیلا



خانم دیبا از کرج



شرح غزل ۲۵۸ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۹۳ گنج حضور

گر بِنخُسی شبی ای مه‌لقا*

رُو به تو بِنماید گنج بقا

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

*مه‌لقا: ماهرو

مولانا رو به انسانی می‌کند که به خواب ذهن نمی‌رود و با تسلیم و رضا می‌بیند که هوشیاری آزاد شده از ذهن چقدر زیبارو و مه‌لقاست مولانا می‌فرماید: امشب هوشیاری از جماد و نبات و حیوان گذشته و در شب ذهن سفر می‌کند. ما باید مواظب باشیم که به خواب همانیدگیها نرویم و گنج عشق و خرد را بیابیم.

گرم شوی شب، تو به خورشیدِ غیب
چشمِ تو را باز کند توتیا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

اگر به خواب ذهن نرویم هوشیاری آزاد شده از دام همانیدگیها توتیائست که چشمِ عدم ما را باز می‌کند
و آفتاب حضور از مرکز ما طلوع می‌کند و تن ما که از درد، خشم، ترس و ناامیدی یخ زده با خورشید خدا
گرم می‌شود و از من ذهنی نمی‌ترسیم و به سوی اصلمان برمی‌گردیم.

امشب استیزه گن و سر منه
تا که بینی ز سعادت، عطا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

ای مه لقا ای هوشیاری آزاد شده از زندان ذهن، در این شب جسم پایداری کن تا مبادا سر من ذهنی روی
الست را بپوشاند، این پایداری و صبر، سعادتت است که عسل نوشی روز الست را به یادت می آورد و
نیکبختی به تو رو می کند.

جلوه‌گه جمله بُتان در شب است
نشود آن کس که بِخُفت «الصَّلا»
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

الصلا یعنی به هوش باشید انسانها تا شمع دلتان را روشن کنید، کسی که در خواب است پند بزرگان را نمی‌شنود، ببینید نور مولانا در ظلمانی‌ترین شبهای تاریخ چگونه جلوه‌گری می‌کند و ما را به سوی اصلمان هدایت می‌کند.

موسیٰ عمران نه به شب دید نور؟
سوی درختی که بگفتش: «بیا»
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

موسی که نماد هوشیاریست در شب تاریک جسم به سوی درختی می رود که نور حضورش، سینه او را پاک می کند و خدا از زبان آتش به او می گوید: به سوی من بازگرد، ما هم با آتش زدن همانیدگیها نور می شویم و به عدم باز می گردیم.

رفت به شب بیش ز دهساله راه
دید درختی همه غرقِ ضیا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

قوم موسی چهل سال در سرزمین ذهن به گرد همانیدگیها گشتند و سرگردان بودند اما موسی که نماد هوشیاریست بیشتر از ده سال در شب جسم به خواب ذهن نرفت و بر روی کشت خدا همانیدگی نکاشت و دید آن کشت اولیه و برگزیده به درختی تبدیل شده است که غرق نور است.

نی که به شب، احمد، معراج رفت
بُرد بُراقیش به سوی سَمَا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

مگر نه اینکه رسول اکرم در شب جسم سوار مرکب هوشیاری شد و به سوی معراج رفت؟ یعنی فضا باز کرد و چیزی که ذهن نشان می‌داد را به آسمان درونش راه نداد.

روز، پی کسب و شب از بهر عشق
چشم بدی تا که نبیند تو را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

روز که برای کسب و کار از ذهن استفاده می کنیم باید تند تند فضا باز کنیم و بی قید و شرط مثل چرخ گردون به دور خدا بگردیم تا چشم بد من ذهنی مانع عشقبازی ما با خدا در شب و خلوتگاه دل نباشد.

خَلق بَخُفتند، ولی عاشقان
جمله‌ی شب، قصه‌گنان با خدا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

بیشتر مردم من ذهنی دارند و در خوابند زیرا با درد و ناموس و پندار کمالشان عشقبازی می‌کنند ولی عاشقان خدا غیر از خدا هیچ نمی‌خواهند، از بی‌مرادی‌ها نمی‌ترسند و فضا باز می‌کنند و هر شب از قصه‌ی اجتهاد گرمشان با معشوق سخن می‌گویند.

گفت به داوود، خدایِ کریم:
هر که کند دعویِ سودایِ ما
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

چون همه شب خفت، بُود آن، دروغ
خواب کجا آید مر عشق را؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

خدایِ بخشنده به داوود گفت کسی که برای بیشتر کردن همانیدگیها خدا می کند عاشق دروغین است، عاشق واقعی برای شناسایی همانیدگیها به خواب نمی رود و در برابر اتفاقات فضا باز می کند و از جنس فضای دربرگیرنده اتفاق می شود.

ز آنکه بُود عاشق، خلوت طلب
تا غمِ دل گوید با دلربا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

عاشق می داند هیچ کُنْجی بی دَد و بی دام نیست برای همین در خلوتگاه فضای گشوده معشوق را می بیند
و با او از غم دلش سخن می گوید.

تشنه نَخُسبید، مگر اندکی
تشنه کجا، خوابِ گران از کجا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

تشنه آب می‌طلبد از خود پیرسیم آیا ما تشنه‌ایم؟ آیا فضا باز می‌کنیم تا آب حیات بنوشیم؟ آیا از سنگینی دردها گران جان شدیم و می‌خواهیم؟

در سورهٔ مزمل آمده است: « شب را نخواستید مگر اندکی »
اگر شکر نمی‌کنیم و صبر نداریم در خوابیم و کاهلی و جبر من ذهنی ما را فرسوده می‌کند .

چونکه بخُسپید، به خواب، آب دید
یا لبِ جو، یا که سبوی یا سقا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

اگر در شب جسم اندکی بخوابیم خواب حضور است و می بینیم که لب جویی نشستیم و آب دهنده می آید
و سبوی ما را از آب رحمت و برکت پر می کند. مولانا ساقیست و در سبوی ما شراب خرد و عشق می ریزد.

جمله شب می رسد از حق، خطاب:
خیز غنیمت شمر، ای بی نوا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

در تمام عمر خطاب ارجعی را شنیدیم که خدا می گوید: به سوی من بازگردید. مولانا از زبان زندگی می گوید: ای من ذهنی گدا زود از خواب بلند شو، فرصت بیداری، همین چند روز عمر است، آن را غنیمت بدان.

ور نه پسِ مرگ، تو حسرت خوری
چونکه شود جانِ تو از تن جدا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

وقتی بمیریم روح از تن جدا می‌شود و ما حسرت می‌خوریم که چرا دل و جانمان را با آب حکمت نشستیم
و به همانیدگیها چسبیدیم و فرصت از دست دادیم؟

جُفت بُردند و زمین ماند خام
هیچ ندارد جز خار و گیا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

جسم و روح جفتی هستند که مثل دو گاو زمین را شخم می‌زنند و آماده کشت می‌کنند ولی ما که در خواب همانیدگییم زمین ذهنمان خام و نابارور می‌ماند و علفهای هرز درد و خار حسرت و کینه در آن رشد می‌کند.

من شدم از دست، تو باقی بخوان
مست شدم، سر شناسم ز پا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

خوشا وقتی که بیدارم و سر و پای من ذهنی ندارم خوشا وقتی که مست اویم و حرفهای من ذهنی را
نمی خوانم تا او که ساقی باقیست از طریق من سخن بگوید.

شمسِ حقِ مَفخرِ تبریزیان
بستم لب را، تو بیا برگشا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

نور حضوری که از انسان بیدار شده ارتعاش می کند افتخار کائنات است، همه باشندها به این نور احتیاج دارند، پس به امید خدا بیدار می مانم و قفلی بر لبم می زنم تا خرد فضای گشوده کلید بیاورد و دلم را بگشاید.

با سپاس فراوان 🙏❤️
دیبا از کرج



خانم فاطمه از مازندران



سلام

چه موقع سر خوش بی دست و پا هستم؟

بر مَثَلِ گوی، به میدانش گرد

چونکه شدی سرخوشِ بی دست و پا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

این بیت طلایی مولانای جان فوق العاده جانبخش و بسیار خلاقانه کاربرد عملی در زندگی دارد. چه موقع حقیقتاً سرخوش و بی دست و پا هستم و قند توی دلم آب میشه؟ مانند بچه‌ها شادی اصیل را که از جنس عشق واقعی است تجربه می‌کنم؟ وقتی که ذهنم خاموش و کلاً تعطیل باشد و بگویم حقیقتاً نمی‌دانم، نه با پندار کمال نمی‌دانم.

زیرا ذهن همیشه در حال خوب و بد کردن است. در اکثر مواقع، هیچ وقت از اتفاقات راضی نیست، تازه اگر هم رضایت پیدا کند، چنان با حریصی به آن چیز و شخص می‌چسبد که این باعث ترس و نگرانی از دست دادن به او دست می‌دهد و خوشی سطحی از داشتن توهمی آنها بعد از آن ترس و لرز فراوان و خسارت و ویرانیست.

سرخوش و بی دست و پا هستم، اگر از کنار رفتارهای تند قرین‌ها که از روی بی‌عقلی عقل جزوی است، به آرامی چون آب روان رد شوم و حتی اگر حق با من باشد، حقیقتاً با بی‌اکنشی و عدم مقاومت و قضاوت باشم و راه ستارخویی خدا را که چون گنجی در درون نهفته است. و اگر دیگران و قرین‌ها نقص و ایرادم را یادآوری کردند، به جای بی‌مرادی و خشمگین شدن با فضاگشایی در پناه خدا، در جنت را به روی خودم که امتدادش هستم باز کنم، حتی آن عیب در من نباشد، چون خوی حق که بسیار ستارخوست و بخشندگیش فراوان، زیرا بوی عشقش مرا چون گوی بی دست پا سرخوش کرد.

بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

و در هر لحظه عاشق صنع و صانعش که موجب کر و فر ایزدبست، شوم که بسیار دلرباست و سجده
 شکر بهر دلبر دلربا به جا آورم. ناگهان اکنون چیزی در وجودم به خاطر تمام اتفاقات چه خوب و چه بد
 که ذهن بی خردم راضی نیست، ولی برایم فرقی نمی کند، بسیار شکرگزار و شاکر شاه خردم و هر چند که
 می دانم بسیار خطاکارم و پای لغزشم بسیار فراوان است، ولی حلم یزدان بسیار فراوان تر است. شکر
 شکر


خاتمِ شاهیت در انگشت کرد
تا که شوی حاکم و فرمانروا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

پروردگارا ما را از این خصم پر طمع و غوغایش نجات ده تا به چشمه کوثرت از درون راه یابم.
با عشق و ارادت فاطمه از مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com